



رسول حضرت

داغستان

خواه خورشیدی بزرگ باشد، همیشه آتش و منبع نور است.
نور سایه ندارد، از نور فقط نور میتراود.
شاید من این حقیقت را کمی دیر فهمیده‌ام. چه میتوان کرد،
حتی سیب هم انواع مختلف دارد. بعضی زود میرسند و برخی
فقط در پائیز. من، از قرار معلوم، از سیب‌های پائیزی هستم.
بلی، داستان از این قرار بود. و اما زخم من هنوز هم
التیام نیافته است.

ز نو زخم ناسور دیرینه‌ام،
عجب شعله‌ور گشته در سینه‌ام!
من از کودکی یاد دارم که او،
چو افسانه‌ای بود در روستا،
که مانده است پیوسته در ذهن ما،
چو افسانه‌ای با حقیقت قرین.
چو میراث پر ارج این سرزمین.
سپاه دلیرش چو آن ابرها،
به هر سو روان بود و هر سو رها.

شد او نغمه‌ای - نغمه کوهسار،
که می‌خواند از بهر من مادرم،
و اشکش سرازیر می‌شد ز چشم،
درخشنده چون شبنم سبزه‌زار.
گو پیر، در جامه چرکسی،
کنون روی دیوار، در قاب عکس،
گرفته است خنجر به پهلوی راست
نهاده است دست چپش را بر آن.
که چپ کار بود آن گو کاردان.

اما خود من تا آخر عمر این گناه خود را نخواهم بخشید.
پدرم به من میگفت:
- پا توی کفش «شامل» مکن! اگر بکنی تا آخر عمر
آرامش نخواهی یافت.
معلوم شد پدرم حق داشت.

زاده کوهم و ز کودکی ام،

دیده ام رنج و سختی بسیار.

ای بسا گوش من بیچانده،

پدرم، گرکه بد بدم رفتار.

و کنون که بزرگسال شدم،

گوشمالی دهد زمانه مرا.

همچو خنیاگری که می پیچد،

گوش سیمی که نیست پا بر جا.

ترجمه از ژاله

زمان! سالها از جمع روزها تشکیل مییابد و قرن ها از
جمع سالها. پس دوران چیست؟ آیا دوران از جمع قرن ها تشکیل
میشود یا از جمع سالها؟ یا یک روز هم ممکن است دورانی
باشد؟ درخت پنج ماه سبز و خرم است، اما یک روز یا یک
شب کافی است که همه برگ های آن به زردی گراید یا بر عکس،
درخت پنج ماه لخت و عریان و مانند زغال سیاه است. یک
صبح گرم و آفتابی کافی است که جامه زردین بر تن کند و
یک صبح فرح انگیز کافی است که شکوفان بشود.
درختانی هستند که ماه به ماه تغییر رنگ میدهند و درختانی
نیز هستند که هرگز رنگ آنها تغییر نمیکند.

— من نمیدانم. نایب میداند چه کاری داشتم. او دیشب
به من گفت که باید به خونزخ بروم، من هم رفتم.
در صحنه ادبیات ما نیز چنین علی بولات‌هایی یافت
میشوند.

شعر در بارهٔ موضوع.

در روزهای شاد و پر شور عروسی،
کز می قلدح‌ها بود لبریز و درخشان،
یک ترکه می‌دادند بردستم که با آن
دعوت کنم دوشیزه‌ای را تا برقصیم.

در آن هیاهو من پر از شرم و تردد
کز آن همه گلچهرگان، زیباترین کیست؟
هر کس ز یک گوشه، اشاره کرده، می‌گفت:
دوشیزهٔ زیبای تو این است، آن نیست...

اکنون که ستم رفته بالا، زنگ اخبار
گوید بگوشم، نغمه پرداز وطن شو.
کودک نیم دیگر، که درسم داده گویند:
این را نگو، آن را بگو و حرف بشنو.

ترجمه از ژاله

باز هم در بارهٔ موضوع. جوانان بسیاری دیده‌ام که پیش
از زناشوئی نه با خویشان، بلکه با خویشاوندان، با عمو و دائی،
با عمه و خاله خود مشورت میکنند. و اما برای نویسنده، در کار
آفرینندگی او زناشوئی بدون عشق نمیتواند وجود داشته باشد. در

بگذاریم و موسیقی را پیشه خود سازیم. من سورنا میزنم و تو
طبل بزنی. این کار آسان تر است.
- ابوطالب، این چه حرفی است! اگر ما سورنازن و طبل
میشدیم، آنقدرها هم بد نبود. در هر صورت سورنازن سورنا
میزند و رقص یا بندباز به ساز او میرقصند. سورنازن روی
زمین ایستاده است، اما بندباز روی طناب میرقصد. ابوطالب، بگو
بینم، وضع کدامیک از آنها بدتر است؟ ما با تو همان بند باز
هستیم. میخواهند از ما رقص و بندباز بسازند.
ابوطالب شاد و زنده دل غمگین شد، سورنای او نیز نواهای
غم انگیز سرداد. مدت زیادی ساکت و آرام سورنا زد، بعد
سرش را بلند کرد و گفت:

- شعر سرودن کار دشواری است.
گوئی از دور، قله نزدیک است.
چو ز یک کوره راه برف اندود،
سوی آن می روی، بپنداری،
که به پایان نمی رسد راحت.
و چنین است کار شعر و هنر،
که رسیدن به قله ها، صدبار
بود از شعر گفتن، آسان تر.
ترجمه از ژاله

داستان مرغی که آرزوی برابری با عقاب را در سر پروراند.
گله گوسفند از روی کوه به دره، پائین میرفت. ناگهان عقابی
از آسمان به گله حمله آورد، بره ای را گرفت و برد. مرغی این

تو به دخترکی میمانی که وقتی همه چشم انتظار پسر بودند،
با به جهان نهاد. تو به دخترکی میمانی که پا به جهان نهاد و
گوئی با به دنیا آمدن خود، میگوید: «من میدانم که شما انتظار
را نمیکشیدید و هیچ یک از شما فعلا مرا دوست ندارید. باشد.
گذارید بزرگ بشوم و بشکفم، بگذارید گیسوانم را پریشان
کنم و ترانه بخوانم، آنوقت ببینیم در سراسر جهان کسی پیدا
میشود که جسارت بکند مرا دوست نداشته باشد.»

شعر.

پس از کار توان فرسا، خوشا یک لحظه آسودن.

دمی آسودن و از نو، رهی دشوار پیمودن.

پرای من، تو هم آسایشی، هم کار دشواری.

بهاران منی آری.

تو لالای سر گهواره ام بودی، ترانه خوان بالینم.

تو هستی پیک پیروزی، توئی رؤیای رنگینم.

تو همزاد منی، من زاده عشقم.

به تو دل داده ام، دل داده عشقم.

زبان خردسالی، مادرم بودی.

کنون که موسفیدم، دخترم هستی

که در پیری کنی از من نگهداری.

و بعد مرگ من، یادآورم هستی.

گهی چون صخره های دور، سرسختی.

گهی چون مرغ دست آموز، آرامی.

گهی سرکش، گهی رامی.

تو در پرواز من، بال و پریم هستی
و در میدان، سلاح و سنگرم هستی.

تو ای شعر من، ای زیباترین آتش!
به من هرچیز بخشیدی، جز آرامش.
هر آن کاری که بر می آید از دستم
دهم انجام، چون خدمتگرت هستم.
برای من، تو هم آسایشی، هم کار دشواری.
چه لذت بخش آزاری!

ترجمه از ژاله

پدرم میگفت: برای آنکه آدم پرحرف را واداریم تا یاوه‌سرائی
خسته کننده‌اش را قطع کند، باید پیرمرد محترم یا مهمان رشته
سخن را به دست بگیرد. اگر آدم پرحرف پس از آن هم از
یاوه‌سرائی‌اش دست برنداشت، باید ترانه خواند. اگر ترانه هم
در آن یاوه‌سرا تأثیر نبخشید، آن وقت میتوان باحسارت یقه او را
گرفت و از خانه بیرونش کرد. به هر کس که با یاوه‌سرائی
خودش مانع خواندان ترانه بشود، میتوان یک پس‌گردنی
جانانه هم زد.

ای شعر! تو خودت بهتر از هر کس میدانی که سخن‌سرائی
در حق تو، نه تو را بهتر میکند و نه مقامت را بالاتر میبرد.
آیا میتوان با سخن‌سرائی مقام ترانه را بالا برد؟ آیا میتوان با آب
کتری سیلاب کوهستانی را شدیدتر کرد؟ آیا میتوان با فوت تند
باد را شدیدتر کرد؟ آیا میتوان با یک مشت برف عظمت کوهی
را که بر فراز ابرها سر به فلک کشیده، افزایش داد؟ آیا
میتوان با فرم لباس یا شکل سبیل بر عشق مادر به فرزند افزود؟

ای شعر! من بدون تو یتیم می‌بودم.

ای شعر!

برای من، جهان بی تو،

چو غاری قیرگون می‌شد،

به دور از تابش خورشید.

و یا چون آسمان بی ستاره،

عشق بی آغوش بی امید.

و دریای غبارآلوده بی رنگ.

گلستان بی تو، بی گل.

بی سرود قمری و بلبل.

درختان تیره و عریان

خزان‌ها، بی بهاران

و مردم بی نوا بودند و بی فرهنگ

جهان، بی نغمه و آهنگ.

ترجمه از ژاله

آواری‌ها میگویند: «شاعر صد سال پیش از آفرینش

جهان به دنیا آمده است». ظاهراً آنها با این سخن میخواهند

بگویند که اگر شاعر در آفرینش جهان شرکت نمیداشت، ممکن

نبود جهان به این زیبایی آفریده شود.

ما سه برادر و یک خواهر بودیم. خواهر ما از

همه بزرگتر بود. او نیز همانند هر زن داغستانی جز کار

و زحمت، غم و غصه و اشک فراوان نصیب دیگری نداشت.

پدرمان بارها گفته است:

های مختلف دارم. دختر و پسری را دیدم که لب پرتگاهی نشسته و یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. آنها چنان یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته بودند که نمیشد از یکدیگر تمیزشان داد و مانند تن واحدی به نظر می آمدند. در وجود من نیز، به همینگونه، شادی و غم، اشک و خنده، قوت و ضعف وجود دارند و جدائی ناپذیرند.

رو به بالا نمی رود آن اسب.

سر سنگین به زیر افکنده.

رام افسار خویش، اسب صبور،

گوئی آهسته می کند خنده.

یال سرخش رسیده تا به زمین،

اسب دندان سفید، یال بلند.

بشگفت آدم، چو دیدم اسب،

بر من از دور می زند لبخند.

خواستم بیشتر کنم تحقیق،

که مگر خنده می کند حیوان؟

دیدم اما که اسب می گیرد،

گریه ای همچو گریه انسان.

و دو چشم کشیده اش، چو دو برگ

می درخشد ز قطره باران.

یار من، بیشتر بیا و ببین،

چهره ام را چو بینی ام، خندان.

ترجمه از ژاله

از دفتر خاطرات. یک نفر داغستانی اهل دهکده سیوخ در پای صخره تکه ابر سفیدی دید و تصور کرد که توده انبوهی از پشم نرم است و به پائین پرید. هر قدر ابر سفید به توده انبوه پشم یا پنبه شبیه باشد، باز هم هرگز پنبه نمیشود.

هر قدر شکل ظاهری کتابی که فقط برای شکل نوشته شده، زیبا باشد، هرگز به قلب انسان راه نمی یابد و اثر نمی بخشد.

نمیشود فقط از روی شکل قضاوت کرد. یک نفر ماهیگیر که عمرش را در دریا گذرانده بود، یک بار که گذارش به جنگل افتاد و انبوه مورچه ها را دید، گمان کرد که مقداری خاویار سیاه است. یک نفر کوهستانی که هرگز دریا را ندیده بود، وقتی مقداری خاویار دید گمان کرد که مورچه ها است.

باز هم از دفتر خاطرات.

مدال و تیر، هر دو روی یک سینه

سرشک و خنده، در یک چهره می بینی.

درون یک دهان، زهر و عسل - تلخی و شیرینی.

کیوتر می کند یا باز، در یک آسمان پرواز.

هم آتش هست در ابر سیه، هم آب.

و شمشیر است و سرنا، هر دو از یک میخ آویزان.

ترجمه از ژاله

باز هم از دفتر خاطرات. یک دوشیزه داغستانی که برای نخستین بار عاشق شده بود، صبح از پنجره به بیرون نگاه کرد و ندا بر آورد:

سبک

آوازه‌خوان را می‌شناسی از صدایش.

استاد زرگر را ز روی نقش‌هایش.

نیشته بر فراورده کوباچی

(زرگر)

— چرا سر من داد میزنی؟

— داد نمی‌زنم، طرز حرف زدن من

اینطور است.

از صحبت زن و شوهر

— مثل اینکه شعرهای تو به

شعر شباهت ندارد.

— سبک شعر سرودن من چنین

است.

از گفتگوی خواننده و شاعر

ما بچه‌ها را به گردهم‌آئی ده که در آن بزرگ‌ها با هم صحبت میکردند، راه نمیدادند. ما گاهی روی سنگ بزرگی میشیستیم و از دور صحبت آنها را تماشا میکردیم.

یک بار ما دیدیم که چطور یک مهمان از ده آندی یک ساعت تمام در گردهم‌آئی حرف میزد و تمام جماعت گوش میدادند و کسی حرف او را قطع نمیکرد. ما بچه‌ها به یکدیگر میگفتیم: اگر یک ساعت تمام به این دقت به حرف او گوش میدهند، معلوم میشود که اخبار مهمی از آندی آورده است. من در خانه از پدرم پرسیدم:

بنای این کتاب . موضوع

ما سنگ‌ها، دیوارها گردیم یکسان،
در معبد و در کاخ و زندان آن.
نیمشته‌ای بر سنگ
ترجمه از ژاله

به جواهر در کانه مینگرند، به آدم
در خانه.

جشن عروسی برگزار شد، حالا باید
منزل ساخت.

کاخهای پهناور اندیشه‌هایم، برجهای تناور تفکراتم،
خانه‌های داستان‌ها و حکایاتم، گنبدهای بلند اشعارم...
سنگها، تیرها و جای بنای نو را آورده و آماده کرده و برگزیده‌ام.
حالا من باید کمی معمار، کمی مهندس، کمی ریاضی‌دان، کمی
بنا و کمی برنامه‌ریز باشم. من که به آرزوی رسیدن به آرزویم
چگونه بنایی برافرازم؟ چگونه نمایی به آن بدهم، که دل
و دیده را شاد کند؟ چگونه آن را بسازم که زیبا و متناسب
باشد، که هیچکس تا کنون همانندش را ندیده و نشنیده باشد،
اما به نظر همه آشنا بیاید؟ نه چنان باشد که، مانند آپارتمان‌های
کوچک کنونی، سر آدم به سقف بخورد و نه اینکه اگر بخواهی به
سقف بنگری کلاحت بیفتد. چنان نباشد که نتوان یک میز
معمولی را از در به درون برد، و چنان نباشد که بتوان سوار

کشتزار من نیز شته و ملخ و موش صحرائی و مانند آنها را دارد. آنها میتوانند محصولات مرا ببرایند و ببرند، یا تماماً نابود سازند، یا طوری خراب کنند که قابل خوردن نباشد، در آنصورت مردم از محصول من رو برمیگردانند. اما موش‌های صحرائی من از موش‌های صحرائی که تو دیده‌ای، بزرگتر و خوفناکترند، مبارزه با آنها دشوارتر و در مواردی بکلی بی‌نتیجه است.

درون کلبه به گرمی، اجاق می‌سوزد. و دود از سر آن کلبه می‌رود بالا. چو تند باد ز سوراخ همچو سوزن در، وزد به داخل آن کلبه، آورد سرما.

حکایت من و شعرم شبیه آن کلبه است، که بهر گرمی آن رنج‌ها برم بسیار. ولی چو باد خنک می‌وزد به مصرع‌ها، وجود شعر ز سردی آن شود بیمار.

ترجمه از ژاله

من بعداً باید محصولاتم را به مردم بدهم. مردم باید آنها را بخورند و مزه کنند، شیرینی و تلخی و مزه ویژه آنها را بچشند. مزه محصول من نباید مانند مزه هیچ محصول دیگری باشد.

به یاد دارم که وقتی بچه بودم، پدرم به من یاد میداد که چطور علف را بسته‌بندی کنم. وقتی زانویم را روی بسته میگذاشتم و با تمام نیرو ریسمان را میکشیدم، پدرم میگفت: رسول، مواظب باش که بسته را خفه نکنی!

اما مگر از میان همه کلماتی که مردم در گفتگوی معمولی به کار میبرند، شده مروارید ترانه و شعر را آفریدن، کار آسان‌تری است؟! همه کلمات ساده، همه رویدادها، همه احساسات و تمام تجربه زندگی اقبانوسی است که صدف‌های فراوان در آن پخش شده است. اما کار صیاد مروارید، که باید بارها در اعماق نهان اقبانوس غوطه بخورد، بزرگ و دشوار و سنگین است. مهارت، صبر و حوصله، سلامت و تحمل، کوشش و اشتیاق فراوان می‌خواهد. تصادف خوب و مناسب هم لازم دارد. صبر و حوصله و طاقت صیادان مروارید، صبر و حوصله و طاقت استاد سیاه‌قلم کار کویاچی - همه اینها با استعداد خویشاوندی دارند، همه اینها در عین حال، هم استعدادند و هم کار و زحمت.

برای آن که شود عمر شعر من افزون،
همیشه در طلب دانشم به جهد و به شوق
چو اوستاد کویاچی، صبور و با دقت.
و سخت‌کوش، چو آن روستائی با ذوق.
ترجمه از ژاله

رسوم و سننی که هر داغستانی میداند.

تا دخترت بالغ نشده، او را شوهر نده.
تا به لب آب نرسیده‌ای، چارقت را از پا در نیاور.
تا شکار در جنگل است، و تو آن را صید نکرده‌ای، دیگ
را روی اجاق نگذار.
روباه سیاه فام به کسی که آن را دیده، تعلق ندارد، بلکه
به کسی تعلق دارد که آن را صید کرده.

شاعری گفت با زنش در شعر
«ماه من، دلبر من، اختر من! لاله چرخ من است»
و، چه تلخ است زندگی بی تو.
و چه شیرین، توئی چو دربر من.»
وقتی آن زن - ستاره روشن،
گشت پیدا در آستائه در،
مرد زد داد «شعر می گویم
دست بردار یک دم از سر من.»
ترجمه از ژاله

پدرم برایم حکایت کرد. محمود ترانه ساز کبیر عشق مهمان
مرد محترمی بود. مهمانان دیگری هم بودند. شاعر تا نیمه
شب ترانه میخواند، حاضرین گوش میدادند و لذت میبردند.
بعد جا انداختند که بخوابند. برای محمود در بهترین اتاق،
یعنی در مهمانخانه جا انداختند. صاحبخانه آفتابه لگنی برای
وضو در اتاق گذاشت، شب به خیر گفت و رفت.
صبح صاحبخانه برای اینکه مهتابا محمود خواب بماند و
نماز صبحش قضا بشود، آهسته به اتاق سر زد و دید که
شاعر اصلا شب نخوابیده بود. روی فرش نشسته بود، شعر
میسرود و زیر لب زمزمه میکرد.
صاحبخانه گفت: «نماز صبح است، شعرها را کنار بگذار
و نماز بخوان.»
محمود جواب داد: «نماز صبح است، نماز من است.»

راستی و مردانگی

در جمع گفت نایب:

«باید امام باشد، مرد کبیر دانا»

یک نایب دگر گفت:

«باید امام باشد، رزمنده توانا».

دنیای اداره کردن، آسان‌تر است اما،

تا کشور هنر را یک دم کنی مسخر.

زیرا جز آشنائی با رسم شعر گفتن،

بایست شاعران را، صد ویژگی دیگر.

ترجمه از ژاله

آواری‌ها میگویند: قرون متمادی است که راستی و کژی

دوش به دوش حرکت میکنند. قرون متمادی است که این

دو با هم جروبحث دارند که کدام یک از آنها لازمتر،

سودمندتر و نیرومندتر است. کژی میگوید: من! راستی

میگوید: من! و این جروبحث پایان نمیپذیرد.

یک بار تصمیم گرفتند در جهان بگردند و از آدمها

بپرسند. کژی از کوره‌راههای باریک و پرپیچ‌وخم به پیش

تاخت، به هر رخنه‌ای نظر انداخت، هر سوراخی را بو میکشید،

به هر کوچه و پس‌کوچه‌ای می‌پیچید. راستی با گردن افراخته

فقط در بزرگ‌راههای راست و پهن و گشاد گام بر میداشت.

کژی کرکر میخندید، راستی متفکر و غمگین بود.

باید بخزد کج و کوله است». من آدمیزادم، نه مار. من بلندی
و پاکی را دوست دارم، من راه راست را دوست دارم.
مرا از بیماری و از ترس، از بار گران شهرت و از افکار
پوچ محفوظ بدار! مرا از مستی محفوظ بدار، زیرا آدم در مستی هر چیز
خوب را صد بار بهتر از آنچه هست می بیند!
مرا از هوشیاری هم محفوظ بدار، زیرا آدم در هوشیاری
هر چیز بد را صد بار بدتر از آنچه هست، می بیند!
به من چنان چشم دل حقیقت بینی عطا فرما که بتوانم کج
را کج و راست را راست بنامم!

شاعری گفت: «نظم و نیکو نیست
در تمام جهان» و رفت از آن.
گفت یک شاعر دگر: «زیباست
همه چیز جهان» و شد ز جهان.

شاعر سومی که در دنیا،
پشت پا زد به مرگ و شد جاوید،
خوب را خوب گفت و بد را بد.
نام هرچیز را همان نامید.
ترجمه از ژاله

یک نفر داغستانی به گوش گاو خود گوشواره آویخت، تا
بتواند گاو خود را از گاوهای بیگانه تشخیص بدهد. داغستانی
دیگر به گردن اسب خویش زنگوله آویخت، تا بتواند اسب
خویش را در میان اسب‌های همسایه‌ها بشناسد. اما چابک‌سواری

کرسی نشسته بود و در عالم خیال به دژ «اند» هجوم میبرد،
رفتار نمیکنم؟

وقتی داری کتاب را به پایان میرسانی، حالت قصابی را داری
که گوسفند را پوست میکند و به دنبه‌اش رسیده است و در
همین موقع کارش می‌شکند. آیا میتوانم کتاب را تا آخرین نقطه
به پایان برسانم؟ و چه از آب در خواهد آمد؟ آیا از قعر
دریا صدف خالی بالا می‌آورم، یا در آن مروارید غلتان خواهد
بود؟

توفان میتواند همه شاخه‌های درخت و حتی تنه آن را
بشکند. اما بهار باز هم از ریشه‌ها جوانه‌های تازه‌ای می‌روید و
درخت میشود. اما اگر در درون درخت کرم پیدا بشود و
ریشه آن را بخورد، دیگر از آن هیچ درختی نمی‌روید. آدم نیز
همین حالت را دارد: زخم سطحی، حتی شکستگی استخوان، زود
التیام مییابد، در صورتیکه بیماری درونی به مرگ منجر میشود. آیا
کتاب من سالم است، آیا ریشه‌های آن محکم و قابل اطمینان است؟
کتاب من مانند پسری است که بزرگ شده. چهار دیوار خانه
برایش تنگ است. باید او را به میان مردم به سفر، به جهان
خارج از خانه فرستاد. در راه از او چگونه استقبال میکنند، با
بد و بیراه یا ناز و نوازش؟ به او خوراک و بستری برای خواب
میدهند، یا او را از آستانه خانه می‌رانند؟ حالا دیگر این به
من بستگی ندارد.

به پایان رسیده‌ست، اینک چکام. ^{حکام}
چو قالیچه را بافتی، گستر آن را.
به دقت نگه کن کران تا کران را
ببر هر نخ‌ی را که لازم نداری.

به پایان رسیده‌ست، منظومه اینک،
زمین رفته در زیر کشت بهاری.
به کاری که دیروز کردی، نظر کن
بین چیست کمبود آن کشت کاری.

ترجمه از ژاله

کتاب من مانند قالی است که تا آخر بافته و روی زمین
پهن شده تا برای نخستین بار سراسر آن را ببینند. من در آن
خطوط نادرست، گل و بوته‌های در هم برهم، نقش و نگارهای
نامفهوم فراوان می‌بینم، آرایش آن در بعضی جاها ناروشن و ناصاف
است، اما دیگر این نواقص را نمیتوان رفع کرد. قالی بافته شده،
برای رفع کوچکترین نقص آن باید تار و پود قالی را شکافت،
کتاب من مانند مراجعت از سفر دور و دراز و دشوار،
به ده است. من دو سال در خانه نبودم. اهالی ده، همسایه‌ها،
دوستان، پیران و جوانان دو سال از من خبری نداشتند. اینک
من به کنار ده رسیده، از اسب به زیر آمده، افسار اسب را گرفته،
با متانت و وقار به سوی خانه میروم. حالا چراغی را که دختر
داغستانی پشت پنجره گذاشته بود تا راه مرا روشن کند، میتوان
برداشت. من به خانه برمیگردم. سلام، هم‌ولایتی‌های عزیز و
گرامی! من از سفر دوساله برمیگردم. اسبم در این دو سال پیر
و موهای سفید خودم هم بیشتر شده است. من افسار اسب را
به دست گرفته با متانت و وقار از کوچه ده میگذرم و به هر
کس که به پیشوازم می‌آید، می‌گویم:

— سلام علیکم!

— وعلیکم السلام، رسول پسر حمزه! سفت چگونه

درون سینه، سردی‌ها و گرمی‌های شعرم را،
بپروردم، چو حس انتقام و عشق پنهانی.
و دورش داشتم از آفت چشمان بدبینان.
اگر دیدم که بیمار است، فوری کردمش درمان.

برون آوردم از نایش هزار آوای زیبا را.
چو ابزار ظریف داخل ساعت،
به هم پیوند دادم، قافیه‌ها را.
نکوتر واژه‌ها را بهر شعرم برگزیدم من.
چو آن سردی که آرد بهر مهمان، جام‌سینارا.

بسا شب تا سحر هر سو روان گشتم،
که گیرد شعر من رنگ از سحرگاهان.
چو آن بانوی قالی‌باف خوش ذوقی،
که از نخ‌های رنگارنگ، قالی را کند بستان.

ز من بهتر، بسی گویندگان هستند.
چه باید کرد؟ من این بودم و هستم.
نمی‌دانم هر آنچه خواستم، گفتم؟
به راه مقصدم آیا،
بر آمد کاری از دستم؟

اگر شعرم بد است، عمر من است این شعر.
که در راهش فدا کردم سروجان را.
تو ای ویراستار، از من چه می‌خواهی؟
بگو آخر چرا بدتر کنی آن را؟

تو بر فرزند من، یک ناپدر هستی.
چرا او را بیازاری؟ نمی‌دانم.
اگر چیز بدی دیدی در او، برگو،
که من خود گوش‌هایش را بیچانم.

ترجمه از ژاله

در آن زمان من نمایشنامه «دختر داغستانی» را نوشته بودم.
این نمایشنامه را در چند تئاتر داغستان نمایش میدادند، اما
ببینیم بر سر نمایشنامه چه آمد.

جریان واقعه طوری است که قهرمان اثر در آخر نمایش
دختر کوهستانی را میکشد. من دلم به حال دختر کوهستانی
میسوخت، وقتی صحنه قتل را مینوشتم، دستم میلرزید و قلبم
خون میگریست. اما هیچ چیز را نمیتوانستم تغییر بدهم. جریان
حوادث طوری پیش میرفت که دختر داغستانی میبایست کشته
شود. تئاتر آواری نمایشنامه را به همین صورت به صحنه آورد
و با وجود اینکه بینندگان غمگین میشدند و حتی بیش از خود
من دلشان به حال دختر داغستانی میسوخت، اما همه آنها
میفهمیدند که جز این نمیتواند باشد.

در تئاتر درگی نمایشنامه را کمی اصلاح کردند. به جای
آنکه دختر داغستانی را بکشند، گیسوان او را بریدند. البته
اگر گیسوی زن داغستانی را ببرند، موجب بی‌آبرویی و برای
زن حتی بدتر از مرگ است، اما در هر صورت مرگ نیست.
در تئاتر کوسیک تصمیم گرفتند، نه او را بکشند و نه
گیسوانش را ببرند، بلکه چشمش را کور کنند. البته این
وحشتناک است، شاید وحشتناک‌تر از کشتن و بریدن گیسو.